

رفت به طرف جمعیت و در میان انبوه مردم ناپدید شد.



www.KetabFarsi.com

ناصر نیر محمدی

● صبح

www.KitaboSunnat.com

صبح

هر دو از خانه بیرون آمدند. تازه آفتاب روی درختهای خاک گرفته و بام خانه‌های بلند نشسته بود. پدر که مرد چهل و چند ساله میانه‌قدی بود، دست پسرش را گرفت و براه افتاد. کوچه دراز و باریک را در خاموشی و سکوت طی کردند. وقتی داخل کوچه بزرگتر شدند، پدر بدون اینکه نگاه اندوهگینش را از زمین کوچه جمع کند، گفت:

- با خواهرت مهربونتر باش... دو سه هفته بیشتر مهمون ما نیست.

کلمات سنگین بود و به سختی از دهانش بیرون می‌آمد.

پسر به صورت کشیده و لاغر پدرش خیره شد و پرسید:

- می‌خواه کجا بره؟...

مرد ساکت بود و به زمین نگاه می‌کرد. پسرک تا انتهای کوچه بزرگ به انتظار جواب سئوالش ماند. مرد سرش را به عقب برگرداند، با پشت دست اشکش را پاک کرد و با لحن آرام و گرفته‌ای گفت:

- فکر درس و مدرسه‌ات هستم... تا دست من قوت داره و می‌تونه گاری دستی رو بکشه، پول کتاب و لباس تو فراهم می‌کنم و می‌ذارم که تحصیلتو تموم بکنی... من نمی‌خوام تو هم مثل بابات به حمالی بیفتی...

پسرک ده یا یازده سال داشت. خودش رابه پدر چسباند و گفت:

- بزرگ که شدم، براگاریت اسب می‌خرم، برا خواهرم دکتر می‌آرم...

پدر به قد و بالای لاغر پسرش نگاه کرد و لبانش از تبسم گنگی باز شد.

دست پسرش را فشرد و گفت:

- دیگه با هم دعوا نکنین.

- نه، اما خودت دیدی که همه عکسهای کتابمو کنده بود.

- اون کتاب که دیگه به دردت نمی‌خوره... تو امسال می‌ری کلاس

چهار...

صورت پسرک باز و شکفته شد. دستش راتوی جیب شلوارش کرد و پرسید:
«روزی پونزده زار، یه ماهش چقد می‌شه؟ (از روز پیش، این سومین باری بود
که این سؤال رامی کرد.)

- چهل و پنج تومن.

- خوب، مگه باچهل و پنج تومن یه دست لباس پشمی و یه پوتین فوتبال
نمی‌دن؟

- چرا بابا، خودم برات می‌خرم. می‌بینی که حالا خواهرت مریضه و دست و
پالم بسته است.

پسرک چند دقیقه‌ای ساکت ماند و بعد گفت:

«روزی پونزده زار منو براش دوا بخرین...»

مرد دست پسرش را فشرد و گفت:

- درست می‌شه... کارت که سخت نیست؟

- نه، دو سه ساعت صبحه، دو سه ساعت شب. اگه دوچرخه داشتم می‌تونستم
بیشتر روزنامه بفروشم.

- یه ماه که بیشتر نیست. بعد باید بری مدرسه. تو نباید مثل بابات به حمالی
یفتی...

- من امروز باید چند تا تیر بیرم باغ صبا. اگه ظهر نیومدم، از سیداحمد انگور
و پنیر بگیر.

پسرک به چشمهای پدرش نگاه کرد و پرسید:

- راحت دوره؟

پدر سری تکان داد و گفت:

- آره، دیرت نشه... به امان خدا... احتیاط کن.

اول خیابان اسفالتی از هم جدا شدند. تا موقعیکه پسرک در صف مسافری
اتوبوس قرار گرفت، مرد سرکوچه ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

اتوبوس او را تا سرچشمه می‌رساند. محل توزیع، اوایل لاله‌زار بود. پسرک از
سرچشمه تا «توزیع» را هم پیاده می‌رفت. سه روز بود که یکی از روزنامه‌فروشهای
آشنا، او را به شاگردی قبول کرده بود. پسرک هر روز صبح زود و عصر از
ساعت چهار به آنجا می‌رفت تا روزنامه‌ها را از استاد تحویل بگیرد.

در موقع تقسیم روزنامه‌ها، یکی از کارکنان توزیع اخبار مهم و مشتری جلب کن روزنامه را برای فروشنده‌ها نقل می‌کرد. البته هر کدام از روزنامه‌فروشها، روی سابقه، به طرز فکر و علاقه مشتری‌ها آشنا شده بودند و می‌دانستند که در هر محله چه خبری خریدار دارد.

.....
 بعد از ظهر آن روز، هوا گرم و سنگین بود. پسرک با خوشحالی روزنامه‌هایش را گرفت و کنار پیاده‌رو نشست، تا آنها را مرتب کند. ضمن این کار، خبری را هم که به او گفته بودند پیش خود تکرار می‌کرد: «تصادف عجیب و کشته شدن دو نفر در خیابان شمیران...» و به توصیه یکی از همکارانش، برای محله‌های دوردست هم جمله‌های دیگری از این قبیل حفظ کرد: «قتل و جنایت در باغ صبا - جریان کشته شدن راننده و گاریچی!...»

وقتی روزنامه‌ها مرتب شد، آنها را زیر بغل گذاشت و گیومه‌های کهنه‌اش را ورکشید. قوزک پایش کبود شده بود. به لکه کبود خیره شد و فکر کرد: «پوتین فوتبال تا اینجا می‌آد... بندشو سفت می‌بندم و مثل فریره می‌دوم...» او لبه پله‌مانند پیاده‌رو بلند شد، کونه خیاری را با نوک پا شوت کرد و به یک چشم به هم زدن، از خیابان کوتاه و فرعی خودش را به خیابان سعدی رساند و فریادکنان از بین عابرین گذشت: «قتل و جنایت...» اما آن‌ها به یادش آمد که این خبر برای محله خودشان است. جمله‌اش را درست کرد و داد زد:

- تصادف امروز و کشته شدن دو نفر در خیابان شمیران... کیهان - اطلاعات!
 تا ته خیابان سعدی که رسید، شش شماره فروخته بود. از دروازه دولت به طرف میدان فردوسی رفت. می‌دوید و داد می‌زد. رنگ و رویش سرخ شده بود و عرق از سر و صورتش می‌ریخت.

تا ساعت هفت و نیم در پیاده‌روها دوید و از خیابان‌ها گذشت. از روزنامه‌ای که گرفته بود، بیست و چهار شماره آن به فروش رفته بود، در حالیکه روزهای پیش تا اینوقت، هر سی شماره را فروخته بود.

«بیست و چهارتاش می‌شه دوازده‌زار... به ماه روزی دوازده‌زار؟...»

- کیهان! اطلاعات!... تصادف عجیب و کشته‌شدگان امروز!

کم کم از خیابان شاه‌رضا به طرف میدان فوزه برگشت. دیگر خسته شده بود.

فقط هر چند دقیقه یکبار داد می‌زد:

- کیهان! اطلاعات!

«اگه این شیش تا رو هم بفروشم... می‌شه پونز هزار، ماهی چهل و پنج تومن... به پوتین فوتبال... باقیش هم پول دوی خواهرم... چراکتکش زدم؟ ما دیگه نباید با هم دهوا کنیم...»

«آقا کیهان بدم؟... کشته‌شدگان امروز، تصادف، قتل و جنایت، کیهان! اطلاعات!

از میدان فوزیه تا سه راه نارمک، چهارشماره دیگر باقی مانده بود. وقتی به محله خودش رسید، دوباره با شور و غرور بچه‌گانه‌اش فریاد کرد:

- قتل و جنایت در باغ صبا... جریان کشته شدن راننده و گاریچی!...

گلویش خشک شده بود و نفس نفس می‌زد. صدایش به سختی بیرون می‌آمد. موقعی که از در کپته و لکتی خانه وارد حیاط شد، هنوز انعکاس فریاد خودش را می‌شنید: «قتل و جنایت در باغ صبا...»

همسایه‌ها توی حیاط نشسته بودند و شام می‌خوردند. پسرک به آنها سلام کرد و به اطاق رفت. همین که صدای پای او در آستانه اطاق شنیده شد، دخترک پلکهای سنگینش را از هم باز کرد و با صدای گرفته‌ای پرسید:

- پس امروز بابا کجا رفته؟

- بابا رفته...

ناگهان خشکش زد، دهانش باز ماند، عضلات صورتش تیر کشید و لبانش لرزید. چند لحظه کوتاه گذشت و بعد به طرف چراغ رفت و با عجله و اضطراب، حروف درشت روزنامه را یکی یکی خواند... صفحه اول، دوم، سوم تا بیستم را ورق زد. دستش می‌لرزید، حروف سیاه - جملات جلوی چشمش می‌رقعید، کش می‌آمد و سیاهی آن همه روزنامه را می‌گرفت. نفسش بند آمده بود و شقیقه‌اش می‌زد. نمی‌فهمید! اصلاً نمی‌فهمید که چه می‌خواند. معنی کلمات را درک نمی‌کرد، تیرها مبهم و گنگ و غریبه بود.

«پس این تصادف عجیب، پس این راننده و گاریچی؟... آخه این خبرو کجا نوشته‌اند؟... پس کو؟»

برای بار سوم هر بیست روزنامه را ورق زد. گریه‌اش گرفت. صفحات پراکنده روزنامه را با دو دست مچاله کرد، خودش را به حیاط رساند و آنها را جلوی

پیرمرد همسایه ریخت:

«شما بینین این تصادف راننده و گاریچی کجاست!
همسایه‌ها بهم نگاه کردند. پیرمرد که تازه لقمهٔ آخر را قورت داده بود،
دهانش را با پشت دست پاک کرد و پرسید:
«مگه چطور شده؟»

می‌گفتن به ماشین و به گاری به هم خوردن و دو نفر مردن... اوستا می‌گفت
که تو روزنامه نوشته، تو همین روزنامه‌ها...

- تو جاده شمرون، نزدیک باغ صبا، بابای منم رفته باغ صبا...

پیرمرد به زنش نگاه کرد. دستی به پشت سرک زد و گفت:

- تو هنوز نمی‌دونی که روزنامه‌ها می‌خوان مردمو سرکیسه کنن؟...

دروغه، همه‌اش دروغه، از اول تا آخرش دروغه!

سرک حق‌حق کنان جواب داد:

- همه می‌گفتن، همهٔ روزنامه‌فروشها می‌گفتن... پس چرا بابام نیومده؟...

«بابات دبر نکرده. الان می‌آد، الان می‌آد و می‌فهمی که هرچی تو روزنومه‌ها

هست حرف مفتی، بابات الان قهوه‌خونست... سرشب اونجا دیدمش. رفته با ارباب

حساب کنه... برو بابا، برو شامتر بخور و بخواب...»

.....
.....
یک ساعت بعد سرک به اطاق برگشت و بدون اینکه به خواهرش نگاه کند

گفت:

- بابا رفته قهوه‌خونه، با ارباب حساب کنه...

پیرمرد مدتی در حیاط قدم زد. کم‌کم نگران و دلواپس شد. یکی از

روزنامه‌ها را برداشت و آهسته به زنش گفت:

- من می‌رم یکی رو پیدا کنم، این روزنامه‌هارو بخونه، می‌رم بینم چه به سر

این مرد اومده...

سرک تا ساعت ده‌ونیم کنار رختخواب خواهرش دراز کشیده بود. او در این

مدت داستانهائی از کار پدر، از کار تازه خودش، از خیر دروغی روزنامه، از

مدرسه و از پوتین فوتبالی که خواهد خرید، نقل کرده بود.

پلکهای سنگین دخترک روی هم افتاد. پسر موهای او را کنار زد و گفت:

- ما دیگه نباید با هم دعوا کنیم...

چشمهای خسته دختر به نرمی از هم باز شد، نگاه آرام و خواب آلودش را به روی پسرک ریخت و پرسید:
- دیگه منو نمی‌زنی؟..

پسر به روی صورت او خم شد و گونه‌اش را بوسید. دخترک گفت:
- عکسهای کتابتو می‌چسبونم... حالا خوابم می‌آد. تو هم بخواب، چراغو روشن بذار، بابا که اومد خودش خاموش می‌کنه...

و چراغ تا وقتی آفتاب روی بام خانه‌های بلند افتاد، روشن ماند...



بهرام صادقی

● آوازی غمناک برای شبی بی مهتاب

www.KetabFarsi.com

آوازی غمناک برای شبی بی مهتاب

۱

درهای اتاق بسته بود و بخاری در گوشه‌ای می‌سوخت. مردی در رختخواب خود، پس از چهل سال زندگی، آخرین لحظات عمرش را می‌گذراند. او را وقتی کوچک بود، پدر و مادرش سلمان صدا می‌زدند، اما در این هنگام کسی نمی‌دانست به او چه بگوید او را چه بنامد، و با بهتر بگوئیم، کسی احساس نمی‌کرد که نیازی هم به چنین کاری باشد. دور تا دور اتاق، خویشاوندانش ایستاده بودند، پدر پیرش کنار تختخواب زانو زده بود و تنها، موهای انبوه سفیدش به تمامی دیده می‌شد. چشم‌هایش در زیر ابروهای پرپشت و آویخته، خفته بود. مادر در گوشه دیگری چادرش را به خود پیچیده بود و سرش را در سینه پنهان می‌داشت. آرام بود، اما از حرکت نومیدانه شانه‌هایش معلوم می‌شد که گریه می‌کند. دیگران ایستاده بودند - هر کدام به نحوی، ولی نگاهشان بر سلمان دوخته بود.

دکتر که پشت به جمع داشت، برگشت و آهسته به سخن آمد و گفت که به هر حال هنوز معلوم نیست چه بشود و امید هست که او چند روز دیگر هم زنده باشد و آنگاه آهسته‌تر به سخنانش افزود که در این لحظه برای بیمارش موهبتی بهتر از مرگ نیست، چون او را از تحمل دردهائی شدید و طاقت فرسا آسوده خواهد کرد و بعد برای این که دلداری بدهد، داستان بیماران دیگری را که به انواع گوناگون سرطان دچار شده بودند، بیان کرد. صدای دکتر آرام و سنگین بود و طنین وهم‌انگیزی داشت. سلمان مثل شعبی در بستر خود آرمیده بود. از ناله‌های وحشت زده و صداهای نامفهومی که تا صبح امروز از گلویش بیرون می‌آمد، دیگر اثری نبود. تنها، گاهی به فواصل دور صدائی آهسته، ولی دلخراش که از دهان نیمه بسته‌اش خارج می‌شد. نخست مثل این که بر لب‌هایش می‌نشست و پس از آن به آرامی در

هوای گرم و سنگین اتاق پراکنده می‌شد.

دکتر حرف خود را تمام کرد و باز نبض او را در دست گرفت. ناگهان لب‌های سلمان تکان خورد و چند کلمه نامفهوم به گوش رسید. هرکس یک قدم جلوتر آمد. دکتر گوشش را بر دهان او گذاشت و آهسته زمزمه کرد:

- بگو، سلمان... من هستم. بگو!

پدرپیر سرش را بلند کرد. اشکهایش مثل چوبی درمزرعه‌ای ماتم زده، در ریش سفید انبوهش فرو رفت. از دکتر پرسید:

- چه می‌گوید:

و پس از آن دستهای چروک خورده‌اش را بر لبه تختخواب گذاشت و در دل، بار دیگر همان آرزویی را که بارها از خدا خواسته بود، بر زبان آورد:

- خدایا! پس چه وقت من خواهم مرد؟ آیا هنوز هم باید بمانم و بچه‌ها و نوه‌هایم... و ببینم که آنها یکی بعد از دیگری جلو چشم پرپر می‌زنند؟ چرا... چرا این طور خواسته‌ای؟»

دکتر همچنان که سر بر سینه سلمان داشت، بریده بریده سخنان او را برای حاضران بازگو می‌کرد:

- گوش کنید! می‌گوید. من می‌خواهم... حرفی بزنم... که تابحال، به هیچ کس... نگفتم - آخرین آرزوی من... همین است، ولی... نمی‌خواهم به هیچ کدام از شماها بگویم - به یک کس دیگر... به... به...
دکتر قد راست کرد:

- اما درست معلوم نمی‌شود که آن یک کس دیگر کیست. نمی‌تواند بگوید. صدایش نمی‌رسد.

همه یک قدم دیگر جلوتر آمدند و سرهایشان را پائین آوردند. (مثل گل بزرگ و سیاه و شومی که درهم فرو می‌رود.)
صدای گریه مادر سلمان برخاست.

۳

قهوه‌خانه کنار خیابان از یکی دو تن مشتریان باقی مانده‌اش پذیرایی می‌کرد؛ آنها چرت می‌زدند و سرفه می‌کردند و دور از هم نشسته بودند - دود... دود سیگار و چپق... شاگرد قهوه‌چی به گوشه‌ای رفته بود تا بازی همیشگی‌اش را از سر بگیرد؛ او کاغذ رنگارنگی را به نخ می‌بست و آنرا با سنجاق به پشت کت پیرمرد فوزی لالی که در حوالی قهوه‌خانه با سپره‌هایش فال می‌گرفت و شغلش همین بود، می‌زد. این کار هر روز بارها تکرار می‌شد و دیگر حتی خود پیرمرد فوزی هم خنده‌اش می‌گرفت. چون همه‌شان می‌دانستند که در این شهر کوچک و در این خیابان دور افتاده، اگر مسأله مضحکی وجود داشته باشد، همین است. پیرمرد لال که سرما سیاه و خشکیده‌اش کرده بود، به سپره‌های لاغر و بی‌حالش آب داد، چند قدم میان قهوه‌خانه راه رفت، دستهایش را با آتش گرم کرد و بی‌آنکه به روی خود بیاورد به خیابان رفت و باز به قهوه‌خانه برگشت تا همه به بینند که کاغذ رنگارنگ به دنبالش تکان می‌خورد. و آن وقت با خونسردی آن را کند و به حاضران نشان داد و همراه با لگدی که اشاراتی از دشنامهای سخت به همراه داشت، به سوی شاگرد قهوه‌چی پرتابش کرد.

۴

اتوبوسی با مسافران کز کرده‌اش که خود را لای پتوها و چادرها و پوستین‌ها و پالتوها پیچیده و پنهان ساخته بودند، گرد آلود و با سرو صدای زیاد، از یک شهر به شهر دیگر، از شهری بزرگ به شهری بزرگتر و اکنون از خیابان خلوت و دور افتاده و خاک آلود این شهر کوچک...

۵

پدر گفت:

« آقای دکتر! برای رضای خدا برسید، برسید با چه کسی می‌خواهد حرف

بزنند؟

در میان آنها که دور تختخواب حلقه زده بودند زمزمه‌های به آرامی برخاست و بزودی فرو نشست:

«معلوم است، او که زن و بچه ندارد، چهل سال تنها زندگی کرده است... وقتی آدمی مثل او باشد، لابد می‌خواهد با پدر یا مادرش حرف بزند...»
 دکتر باحوصله و دقت حرف پیرمرد را برای سلمان تکرار کرد. یک لحظه همه چیز ساکت بود. سلمان با چهره مصیبت دیده و موهای جوگندمی و نگاه نامفهومش که اکنون به یک گوشه نامرئی اتاق خیره شده بود، همچنان مثل روزها و ماههای پیش در بستر خود خفته بود، اما ناگهان لبهایش جنجید و صدایش شنیده شد:
 - گوش کنید، به بینید، دلم می‌خواهد حرف بزنم، اما...

دکتر با تمام حواسش گوش خود را به لبهای او نزدیک کرد و همان‌طور که خم شده بود، دستهایش را از دو طرف مثل بال پرنده‌ای که می‌خواهد به زمین به نشیند، در هوا تکان داد، همه را به سکوت می‌خواند. سرهای دیگران به جای آنکه پائین‌تر بیاید به بالا رفت و از هم فاصله گرفت، (مثل گل بزرگ و سیاه و شومی که بشکفت). این بار هم دکتر نومیدانه قد راست کرد و دستهایش آهسته و لخت و سنگین به پهلوهایش چسبید. پس از سکوت، زمزمه، چون پرنده‌ای نیمه‌جان در فضای اتاق پر می‌زد...

باردیگر صدای گریه مادر سلمان برخاست.

۶

در خیابان، مادری به موقع دست کودک بازیگوشش را گرفت و او را از جلو اتوبوس به طرف پیاده‌رو کشید. نگاه خسته و خواب‌آلود مسافران که اینک دور می‌شد، آن دو را تعقیب کرد. چشمهای بی‌حالتی بود، مثل چشمان گوسفند، فروغی نداشت و می‌توان گفت که اصلاً نگاهی از آنها نمی‌تراوید.

۷

برای دکتر چای آوردند. او به آرامی چای را خورد و مدتی به بیمار و اطرافیانش خیره شد، مثل اینکه آنها را تازه دیده است، اما وقتی رسید که به شتاب

سکوت را در هم شکست:

- من باید بروم، خیلی عجله دارم... چند جای دیگر هم باید سر بزنم...
و در همان حال که به دنبال کلاش می گشت، گفت:
- لابد درشکه چی هم گذاشته و رفته است. اگر این طور باشد، باید پای پیاده
راه بیفتم...

۸

نه، نه، درشکه چی نرفته بود. چه فایده داشت که بگذارد و برود؟ او به
کارش علاقه داشت و از آن مهتر می دانست که بی پول هیچ کس حاضر نخواهد
شد سرچپتی تعارفش کند و یا یک پیاله آب گرم به کامش بریزد... او هنوز در
قهوه خانه بود و حتی به عنوان دفاع از فالگیر گوژپشت، می کوشید که خنده و
مخره را دامن بزند.

۹

تیرهای تلگراف... سیمهای تلفن... سیمهای برق. (اگر برف پیارد سنگین
خواهند شد) اما در این بعد از ظهر سرد که آفتاب زرد رنگ است، آنها لرزان و
مضطربند. مثل همیشه، شل و افتاده... گوئی الان پاره می شوند!
گوشت را به تیرهای تلفن بگذار، لابد صدائی خواهی شنید - به راستی چه
پیامی از درونشان می گذرد و با چه خبری؟ و در این لحظه چه کسانی در دو سوی
سیمها دلشان می تپد یا بی اعتنا خمیازه می کشند؟
مردی که کت و شلوار مندرس و قهوه ای رنگی پوشیده بود و کیف کهنه ای
زیر بغل داشت و سیگار اشو در دستش دود می کرد، از کنار خیابان می گذشت و
می کوشید هرچه بیشتر خود را در آفتاب بکشانند. گاه می ایستاد و عطسه می کرد.
بیچاره. آیا سرما خورده است؟ سالهای درازی است که من او را می شناسم - باید
مامور اداره مالیات بر درآمد یا کارمند ثبت اسناد باشد...
در انتهای خیابان، کارگری با لباس کار از تیرچراغ برق بالا می رفت.

۱۰

لابد برقی که تازه در یک شهر کوچک و دور افتاده به کار بیفتد، زود به زود خراب می‌شود و اگر مامور اداره برق سیمها را وصل نکند و اتصالی را برطرف نسازد، شب خیابان تاریک خواهد ماند - آن هم چه شبی، مثل امشب، که مهتاب نیست، شب آخر ماه...

۱۱

در کوچه آفتاب زمستان بر همه چیز می‌تابید. درشگه‌چی پیر که از بینی‌اش آب سرازیر بود و دم به دم آن را بالا می‌کشید، با همان قیافه همیشگی‌اش، صورت دراز و استخوانی و سبیل جو گندمی سوسکی (باقیمانده مفلوک سال‌های جوانی! آن روزها که اگر کسی خان بود، تعلیمی در دست می‌گرفت) و همان پالتوی زرد مندرس (یادگار باوفای دوران سربازی! آن روزها که او را نیز به جنگ خوانین فرستادند) و کلاه وصله‌دار، از قهوه‌خانه بیرون آمد و به سوی درشگه‌اش رفت. درشگه کهنه و یک اسب‌اش کنار خیابان بود. اسب لاغر و تنها که سر به زیر انداخته بود و با سمش آهسته به کف خیابان می‌کوبید، برنگشت صاحبش را نگاه کند و این عادت اخیر او بود... از روزی بی‌اعتنا شده بود که صاحبش به جای خوراک، بیشتر دشنامش می‌داد و سخت‌تر شلاقش می‌زد. اسب کمی تکان خورد و دمش را هم چندبار تکان داد، درشگه چند قدم به جلو رفت. درشگه‌چی ناگهان یادش آمد که چپق و کیسه توتون خود را در قهوه‌خانه جا گذاشته است. اکنون هوا سردتر می‌شد و آفتاب می‌پرید. درشگه‌چی نومیدانه با خود گفت:

- راستی چه زمستان سردی است! چقدر زغال مصرف خواهیم کرد، از کجا باید درآورد؟ دیگر حتی خوراک این زبان بسته هم لنگ می‌ماند. آخ! آخ از این روزها...

و بعد راه افتاد که برود و چپقش را بیاورد «تازه اول زمستان است» باد سردی از لابلای شاخه‌های عور گذشت و در تن او افتاد و پشتش را لرزاند. «چه روز بدی است. بی‌پیرا سرما تا مغز استخوان را می‌سوزاند... اما چه خوب شد زود یادم آمد. اگر راه افتاده بودیم و همین‌طور رفته بودیم و من یکهو سر می‌افتادم؟

آنوقت؟ آنوقت چه مصیبتی بود... بی دود! فکرش را هم نمی‌شود کرد. هه! بی دود... چقدر اذیت می‌شدم. بی دود چطور می‌توانم درشگه برانم؟» دستهای لاغر سرما زده‌اش را به هم مالید که گرم بشود. فقط چند دندان زرد گرم خورده در دهان داشت. «راست می‌گفت، پدرم خدایامرز - چقدر باتجربه بود - که بی دود نفس هم نمی‌شود کشید!» اسب برگشت و به آن طرف خیابان نگاه کرد: درشگه‌چی ناپدید شده بود.

این بار اسب به کف خیابان خیره شد. بچه‌ای به سرعت دوید و ناشیانه سنگ درشتی به سوی او رها کرد. گونه‌های بچه سرخ و سرما خورده بود. فربه بود و کرک لطیفی داشت. اسب روی دو پا بلند شد و سنگ از زیرشکمش گذشت و درون جوی آب افتاد. اسب سرش را تکان داد و دلش مالش رفت، اما به جز گرسنگی چیز دیگری نیز بود. سرش را تکان می‌داد، مثل اینکه بو می‌کشید، اما بوی اسب دیگری که سالها پیش پهلو به پهلو او گام بر می‌داشت دیگر مدتها بود که به مشامش نمی‌رسید. چرا؟ چرا؟ همیشه همان بوی چرمها و مال بندها و تسمه‌ها و همان مالش و سایش خاموت بر گردن و فقط همان صدای آشنا از بالای سر و همان ضربه‌های دردناک بر پشت و همان زمین‌ها و خاک‌ها زیر سمهای مجروح... اما آن بوی خوب... آن بوی خوب... و آن صدای آشنا دو دست و پای دیگر که به وجدش می‌آورد و آن تماس بدنها که عرقپاشان را به هم ممزوج می‌کرد... اسب خمیازه بلندی کشید. بچه‌ای که به او سنگ زده بود، اکنون با گونه‌هایی سرخ‌تر و دستهایی سرماخورده‌تر و با چشمهایی درخشان‌تر از چشم گربه، این بار از جای مناسب‌تری، از گوشه‌ای که دیده نمی‌شد و با سنگی درشت و تیز و چند پهلو در کمین او بود، بچه نفس نفس می‌زد.

۱۲

پشت سرپزشگ مسن و کله تاس که قدی کوتاه و شکمی برآمده و چشمانی بی فروغ داشت، در خانه سلمان با صدائی خشک و کوتاه بسته شد.

۱۳

کلاغها!

۱۴

مامور اداره برق از تیر پائین می آمد، جوانی به سرعت باد با دوچرخه از پهلوی او گذشت. کارگر برق در گوش خود طنین تند جا به جا شدن هوا را احساس کرد. در هوا گرد و خاک برخاست. در میان غبار، گدائی لنگ لنگان از کوچه ای بیرون آمد و برای چند لحظه آواز محزون ناموزونش به گوش رسید، پس از آن در خم کوچه دیگری ناپدید شد.

۱۵

- به بخشید آقا! همین الان ماشین ما تصادف کرد، ما از خیلی دور می آیم و الان از همین خیابان گذشتیم. همان اتوبوسی بود که چند دقیقه پیش وارد این شهر شد. سر آن به یک درخت خورد، خدا رحم کرد و هیچ کس طوری نشد، اما فقط ترس... بله ترس. شاید هم تقصیر راننده نبود، چه می دانم، آخر دو شب است که نخوابیده و شاگردش متصل برایش آواز می خواند که خوابش نبرد... سرتان را درد آوردم؟ آه ببخشید، ببینید، تنها زن من کمی زخمی شده، من می خواهم بینم پنبه و مرکور کرم و باند کجا پیدا می شود... دواخانه ای، دکتری، جایی که بشود پانسمان کرد... فقط کمی زخمی شده، بله همین. و آنهای دیگر؟ چطور بگوییم، فقط خیلی ترسیده اند...

- معذرت می خواهم آقا! من خیلی عجله دارم. گفتید آنجا تصادف کرد؟ الان آمدید؟ کمی زخمی شده؟ خدایا مرزدش! وای چه عمری کرد، معذرت می خواهم... چه روزگاری است.

دکتر پیش پای شما خانه ما بود، بله البته معلوم بود که تمام می کند، همه تمام می کنند. آنجا توی آن درشگه. اما نگفت با چه کس می خواهد حرف بزند، تازه اگر هم می گفت چه فایده ای داشت، از کجا می توانستیم پیدایش کنیم. در حالی که خودش در این چهل سال نتوانسته بود پیدا کند؟ ولی شما... بهر حال او زن شما است... حق دارید، اگر بدوید شاید برسید، اما من وقت ندارم، باید دنبالش تابوت

بگردم و به سراغ مرده شو بروم. به بینید، راستش یک قاری خوب نمی‌شناسید؟
 باید به متوفیات هم خیر بدهم، آنهای دیگر ترسیده‌اند، همه‌شان، همین. ولی شما فقط
 به من کمک کنید که تابوت... قاری... فردا ختم بگیریم؟ ها؟ عقیده‌تان چیست؟

۱۶

مسافر، غریب و حیران.



www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

احمد آقایی

● نیاز

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

نیاز

کودک، همان طور که لب پنجره نشسته بود و داشت به شکوفه‌های بهار نارنج نگاه می‌کرد، با خودش حرف می‌زد، روبروی پنجره دو کبوتر سفید یک دست که جفت بودند، کنار همدیگر ایستاده بودند، و گاه‌گاهی بغبفوشان سکوت حیات را به هم می‌زد. چنین به نظر می‌رسید که خشمگین و دل آزرده‌اند و جوجه‌هاشان، که تازه پر در آورده بودند با خود بازی می‌کردند.

حیات پر از سکوت و آفتاب بود که ناگهان کودک فریاد زد:

- «بچه‌ها نگاه کنین، کبوتر بزرگه پرید!»

و دختر که داشت توی آینه نگاه می‌کرد و به موهایش دست می‌کشید گفت:
- «درک!»

و مادر که مشغول فوت کردن به آتش سماور بود؛ با حالتی عصبانی و خشم آلود داد کشید:

- «چرا جواب منو نمی‌دی، مگه لالی؟»

و پدر بی‌آنکه لب باز کند، به صندلی تکیه داد و آرام و خاموش چانه‌اش را خاراند.

آفتاب افقی می‌تابید، و نسیم خنک و ملایمی عطر بهار نارنج را توی فضا گسترش می‌داد. و پدر سرگرم تماشای کودک بود که با خودش بازی می‌کرد. آسمان صاف و آبی بود و گاه‌گاهی از دور دست صداهای نامأنوسی به گوش می‌رسید.

مادر که از سکوت طولانی مرد به جان آمده بود، یک ریز می‌لنیدید:

- «اصلاً معلوم نیست تو فکر چه زهرماریه، یک هفته است که از کارش سر

در نمی آرم، ظهرها از سر کار دیر می آید. شبها معلوم نیست کدام جهنم دره‌ای می‌ره. و هر وقت هم تو خونه‌اس، مدام تو جلد خودشه. انگار که تو مال التجاره‌اش آتیش افتاده. کاش می‌شد فهمید چه مرگشه.»

فوری را از سماور برداشت و مشغول چای ریختن شد. صدا که از دور دست می‌آمد اوج گرفت و انگار به صحن حیاط افتاد. مرد بی‌آنکه به حرف‌های زنش توجهی داشته باشد، می‌اندیشید:

- «روزهای سیاهی است. تحمل این دوره غم گرفته دشوار است. به حکم ضرورت زمان باید به فکر چاره بود. مغزها و دست‌ها را باید به کار انداخت و به هر قیمت که باشد، زندگی را به چنگ آورد. من دیگر از این همه درماندگی به تنگ آمدم. لحظه تصمیم نزدیک است. باید جسارت ورزید.» و دختر همان طور که در آینه خیره شده بود به حرف آمد:

- «بلوز قرمز، به دامن سیاه خوب می‌خوره. کاش بابام می‌تونس یکی برام بخره. راستی ماما، بدم این بلوزو مغز پسته‌ای کنن؟»
زن گفت:

«حالا تا موقع‌اش»

و کودک دوباره فریاد زد:

«ماما، ماما نگاه کن، گربه‌ها رو شیروونی دارن دعوا می‌کنن»

زن با اوقات تلخی و عصبانیت سر کودک داد کشید:

- «چقدر حرف می‌زنی؟!»

دختر گفت:

«کله گنجشک خورده!»

و کرکر خندید. از دندان‌های سفیدش که توی آینه نمودار شد خوشش آمد و دوباره خندید. و صدا که از دور دست می‌آمد، لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد. زن دوباره غریب:

- «چرا حرف نمی‌زنی مرد؟ عجب بساطیه‌ها.»

«... و زندگی بر مبنای همین لحظه‌هاست، لحظه‌های پهناور که هر یک برای

خود جهانی است بزرگ، چقدر زندگی را به بطالت گذراندم. مثل اینکه تا کنون خواب بوده‌ام ولی الان حس می‌کنم که بیدار شده‌ام. زندگی دارد برای من تمام می‌شود من دیگر پیر شده‌ام. اما این کودک که سرگرم تماشای پرواز کبوترها و جنگ و ستیز گربه‌ها، هنوز خیلی جوان است. باید کاری کرد که او بتواند زندگی کند. چقدر دردناک است اگر که او هم مثل من توسری‌خور و بدبخت باشد...»

- بابا امشب ما را می‌بری سینما؟»

«... زندگی نه گربه‌ایست دست‌آموز نه سگی است هار، زندگی، زندگی است. باید از آن استفاده کرد.»

صدای که لحظه به لحظه نزدیک‌تر می‌شد، ناگهان اوج گرفت و رعدآسا در فضا پیچید.

مرد از روی صندلی نیم‌خیز شد. دختر گفت:

- «به جهنم... بذار بکششون!»

پدر به طرف او براق شد اما چیزی نگفت. کودک گفت:

- «ماما منم ترقه می‌خوام»

و مادر با خشم و کین فریاد زد:

- «احمق این ترقه نیست، تفنگ.»

- «پس من هم تفنگ می‌خوام.»

پدر لبخند زد و دختر گفت:

- «چه لوس! نیم وجبی آدم شده»

پدر سیگاری از روی میز برداشت و روشن کرد و با خود اندیشید:

«حتماً تلفات شون زیاد شده از دیشب تا حالا صدای گلوله بند نیومده.»

دختر گفت:

- «دیروز تو مدرسه افتخارات تاریخ شش هزارساله را به ما یاد دادند. خصوصاً

آن تکه‌اش را که خشایارشا بر دریا شلاق زد و انوشیروان عادل چطور شصت هزار

مزدکی را سر به نیست کرد.»

پدر سیگارش را خاموش کرد. برخاست و به اتاق رفت. وقتی که برگشت
جیش باد کرده بود. به زنش گفت:

- می‌روم بیرون، تو مواظب بچه‌ها باش!

و زن به اعتراض جیغ کشید:

- «کجا؟»

- «به دنبال همین صداها»

و در حیاط پشت سرش بسته شد.

مادر لرزید و دختر بهت زده به او نگاه کرد. کودک گفت:

«ماما حیف شد کفتر بزرگه پرید. کسی چه می‌دونه شاید با تیر بکشنش»

و به چشم‌های مادر اشک نشست.



ثمین باغچه بان

● نوروزها و بادبادکها

نوروزها و بادبادک‌ها

من در هر نوروزی از نو کودک می‌شوم. پسرکی چار - پنج ساله می‌شوم. چشمم، گوشم، دماغم، دهانم و پوستم کودک می‌شوند. صدایم هم کودک می‌شود.

در هر نوروزی بادبادک‌های جوراجور و رنگارنگ در چشم‌هایم می‌پرند و می‌رقصند. در چشم‌هایم می‌ترسند. در چشم‌هایم می‌خندند و دور می‌شوند.

در هر نوروزی گوشم پر می‌شود از صدای جفجفه‌ها و گنجشک‌ها، و درمشت‌های کوچکم برای جوجه‌ها شعر و دانه می‌برم. نوروز بوی نرگس و کتان، و رنگ زعفران و آتش دارد. من در هر نوروزی فرفره‌ی چار پر کاغذی می‌شوم. درباغ کودکان می‌لرزم و می‌چرخم. مرغ می‌شوم و روی شاخه‌ی درخت می‌نشینم. در هر نوروزی لبم کودک می‌شود و مثل یک بوسه‌پی روی دست پدرم می‌نشیند. موهایم کودک می‌شوند، و نفس پدرم مثل یک سرود کودکانی در میان‌شان می‌وزد.

بدن بادبادک من یک زرورق رنگی و چار گوش است، اما در باد مچاله نمی‌شود. چونکه بادبادک من اسکلتی از نی دارد به شکل علامت بعلاوه. این اسکلت نی، با چهارنوکش، چهار گوشه‌ی بدن زرورقی بادبادکم را می‌گیرد و نگاه می‌دارد، و بادبادکم، سنگینی بدنش را روی اسکلت نی پهن می‌کند. بادبادک من از بادسرنگون نمی‌شود، چون که دنباله‌پی دارد از زنجیر کاغذی، به بلندی خودم. حلقه‌های دنباله‌ی بادبادکم رنگارنگ است: بنفش و زرد و سرخ و آسمانی...